

# بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نام کتاب: ژاکلین گم شده

نام نویسنده: نیکا خدابخشی

آدرس سایت: [romanik.ir](http://romanik.ir)

آدرس انجمن: [romanik.ir/forums](http://romanik.ir/forums)



کیست: N.G ویراستار: ansel

طراح: S O-O M

داستان ژاکلین گم شده صرفا در انجمن رمانیک قابل پخش می باشد و هرگونه کپی  
برداری پیگرد قانونی دارد.

ژانر: تراژدی، عاشقانه

خلاصه:

چه بی انصافانه گرفت خانواده ام را...

آبی!

چه رنگ آرامش بخشی!

رنگی زیبا و دوست داشتنی!

نمی دانم چرا و چگونه؛ اما آبی آرامش بخش آن شب بدجور دلگیر بود! طوفانی بود؛ اما چرا؟ چرا باید آنگونه و آن  
شب این اتفاق می افتاد؟

شب تولدش بود؛

تولد دخترک دوست داشتنی ام...

نگاهش آرامش بخش بود، درست مثل آبی دریا!

اما نمی دانم چرا دخترک آرام من هم آن شب عجیب طوفانی بود.

«ژانیت»

در خیابان های سرد و دلگیر اما زیبای پاریس، در پی گشتن گم شده ام بودم.

ژاکلین عزیزم! تنها باز مانده ای از خانواده در دریای خروشان گم شد!

چه قدر دستانم بی تاب گرفتن دستانش بود! چه قدر چشمانم انتظار دیدن آبی نگاهش را داشت!

-آقا؟

با صدای دختر هجده ساله ایی نگاه میخکوب شده ام را از زمین گرفتم و به چشمان آبی اش نگاه کردم.

-بفرمایید!

-ببخشید، خیلی وقته که اینجا ایستادید و نگاهتون به زمین هست؛ گفتم شاید مشکلی پیش اومده!

لبخندی زدم، سرم را به سمت پایین متمایل کردم و به ادامه‌ی راهم پرداختم.

چه قدر چشمان آبی‌اش مرا یاد دخترک هشت ساله‌ام می‌انداخت چه قدر نگاهش شبیه به او بود، ژاکلین خواهرکم کی می‌شود دوباره نگاه زیبایت را ببینم؟ کی می‌شود دستانت را بگیرم؟ خدایا! چه قدر دلم برای آبی نگاهش تنگ شده بود! چه قدر دلم برای آن روزهای گرم و دلنشینی که باهم بازی می‌کردیم تنگ شده است! یعنی باز هم می‌توانم نگاهش را ببینم؟ می‌توانم آرام او را در آغوشم بگیرم و بوی عطر تنش را به مشامم بکشم؟!

ژاکلین خواهرکم، منتظرم باش! روزی تو را خواهم یافت. دوباره مثل سال‌های قبل دست در دست هم در خیابان‌های سرد پاریس قدم می‌زنیم.

«ساردین»

از دست این دختر لجباز و یک دنده عصبی بودم؛ خودش می‌دانست که چه قدر دوستش دارم و لحظه‌ایی دوری‌اش مرا نگران و حتی عصبانی می‌کند!  
ده سال! چه قدر آن زمان زود گذشت...

«ده سال پیش»

-ساردین!

نگاهم را از بچه‌ها گرفتم و به دختری به نظر هشت ساله که گریان مرا نگاه می‌کرد نگاه کردم.

-تو کی هستی؟

-ساردین من عضو جدید این یتیم خونه‌ام. از خاله دیان پرسیدم گفت تو بهترین بچه‌ی اینجایی، ساردین من تنهام! می‌شه کمکم کنی؟!

چه قدر لحن بغض‌دار و ملتسمانه‌اش مرا یاد وقتی که با التماس از پدرم می‌خواستم مرا پیش خود نگه دارد می‌انداخت!

عجیب بود؛ مهر این دخترک بعد جور در همین اولین دیدار به دلم نشسته بود!  
چشمانش چه قدر زیبا بود! آبی به رنگ دریای نگاهش متفاوت بود!  
«زمان حال» «ژاکلین»

آرام در خانه‌ی مشترکم با ساردین را باز کردم.  
امیدوارم متوجه نشده باشد، می‌دانستم اگر یک دقیقه دیرتر به خانه برگردم چه قدر عصبانی می‌شود!  
با باز کردن در، چشمانم به جنگل نگاهش افتاد. آه خدایا! در صف تقسیم شانس آیا من دستشویی بودم که مرا  
ندیدی و به من شانس عطا نکردی؟

خواستم دلیل دیر آمدنم را بگویم که به وضوح پاره شدن پرده‌ی گوش‌هایم را حس کردم!  
-چرا ان قدر دیر اومدی خونه؟

-قدم می‌زدم، سر راه توی پارک نشستم تا یکم خستگیم رفع بشه؛ بعد دوباره به راهم ادامه بدم!  
-هزار بار گفتم وقتی از دانشگاه برمی‌گردی با ماشین برگرد که ان قدر دیر نکنی و من جون به لب نشم! خودت  
می‌دونی که چه قدر از دیر اومدنت به خونه عصبی می‌شم!  
-ساردین، من هجده سالمه، دیگه بچه که نیستم! خودم می‌تونم از خودم مواظبت کنم.

صورت‌م سوخت؛ تعجب کردم از کاری که ساردین انجام داد!  
لبخندی آرام به صورت سرخ شده از عصبانیت و تعجب چشمانش زددم! آرام به سمت در برگشتم و بیرون رفتم.  
تند تند پله‌های ساختمان را پایین رفتم و از در بیرون زدم.  
نمی‌دانستم کجا می‌روم یا چه کاری می‌خواهم انجام دهم، فقط می‌رفتم! برایم سخت بود. ساردین، کسی که در  
یتیم‌خانه مانند ژانیت برادر عزیزم، مراقبم بود، کسی که در موفقیت‌هایم شریکم بود، کسی غم‌ها و اشک‌هایم را  
در آغوش خود جای داده است؛ حال این‌گونه به من سیلی زده!  
راستش من خیلی زیاد لوس هستم. دست خودم نیست، زود دلم می‌شکند! شاید به خاطر این ده سال است،  
نمی‌دانم!

باران نامهربانانه شلاق دانه‌های آب را به صورت‌م می‌زد!  
شاید باران هم مانند قلب من دلش گرفته بود!

به مردی که پشت به من ایستاده بود و به آسمان نگاه می‌کرد نگاه کردم.  
آیا او هم مانند من بود؟!

به دخترهای تقریبا چهارده ساله‌ایی نگاه کردم که بیخیال زیر باران قدم می‌زدند و بلند بلند حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

آیا آن‌ها هم مانند من غصه‌ایی در دلشان بود؟

به آسمان نگاه کردم و لبخندی زدم!

شاید پدرم و مادرم مرا می‌دیدند! آن‌ها نباید می‌فهمیدند که در دل دخترکشان چه چیزی هست! باید فکر می‌کردند و باور می‌کردند که من خوش‌حالم؛ اما...

اما نمی‌دانم چرا، چرا آن‌ها هم از غصه‌ی من خبر دارند!

نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم برای لحظه‌ایی، حتی یک ثانیه به هیچ‌چیز، هیچ‌چیز حتی خانواده‌ام فکر نکنم! غم، مرا در آغوش خود جای داده است و حالا حالاها هم نمی‌خواهد که من را رها کند.

به آسمان نگاه کردم و لبخندی زدم!

شاید پدرم و مادرم مرا می‌دیدند! آن‌ها نباید می‌فهمیدند که در دل دخترکشان چه چیزی هست! باید فکر می‌کردند و باور می‌کردند که من خوش‌حالم؛ اما...

اما نمی‌دانم چرا، چرا آن‌ها هم از غصه‌ی من خبر دارند!

نمی‌دانم چرا نمی‌توانستم برای لحظه‌ایی، حتی یک ثانیه به هیچ‌چیز، هیچ‌چیز حتی خانواده‌ام فکر نکنم! غم، مرا در آغوش خود جای داده است و حالا حالاها هم نمی‌خواهد که من را رها کند.

آرام آرام قدم زدم، نمی‌دانم کجا می‌روم فقط می‌رفتم.

وقتی به خودم آمدم که آسمان تاریک شده و باران نم نم می‌بارید. هوا خیلی سرد بود، به دور و اطرافم نگاه کردم. آه خدای من! حال چگونه به خانه بازگردم؟

با قدم‌های کوچکم آرام به سمت پارکی که در آن طرف خیابان قرار داشت رفتم. با صدای بوق ماشینی آرام سرم را به سمتش برگرداندم و لبخندی زدم! شاید سرنوشت من این‌گونه می‌خواهد غم و اندوه مرا پایان دهد؛ اما...

«ژانیت»

نمی‌دانم چرا، چرا امروز بعد از دیدن آن دخترک آن قدر بی‌قرار شده‌ام! یک دلهره‌ی عجیبی داشتم، حس الانم درست مثل ده سال پیش بود! حسی که قبل از رفتن مادر و پدرم به آن سفر لعنتی داشتم!

انگار که دوباره اتفاق بدی در راه است؛ اما...

بی‌خیال، مگر کسی هم برای من مانده که بخوام نگرانش شوم؟

لرزشی در جیب پالتوی چرمم حس کردم، آرام گوشی را از جیبم در آوردم و به ندای زیبای جان دهی آریان گوش کردم:

-کجایی تو پسر؟ پاشو بیا همه منتظر تو هستیمها!

-میام!

-چی؟ چرا؟ همه منتظر تویم، پاشو بیا دیگه!

-نه متاسفم، حال چندان خوشی ندارم!

-ژانیت! باز یاد ژاکلین افتادی؟

-آره، آریان؟

-جانم!

-بهت احتیاج دارم!

-الان میام برادر کوچیکه‌ی من!

آریان، دوست و برادر این چند سال تنهایی من، کسی که مانند برادری بزرگ‌تر همیشه همراه من و با من بود.

«ساردین»

حسابی نگران شدم، نمی‌دانم چرا آن کار را انجام دادم.

در خیابان‌های پاریس با غم و اندوه به دنبال دخترکم بودم!

نگرانم بودم، نباید آن کار را انجام می‌دادم...

خدای من! چه کاری می‌توانم انجام دهم تا دخترک من باز مثل سابق مرا قبول کند؟

می‌دانستم که ژانیت بسیار دل نازک است و با کلمه‌ای کوچک دلش می‌شکند؛ دگر چه برسد به این که به او هم

سیلی بزنم!

تمام شهر را به دنبال دخترکم بودم؛ اما هیچ اثری از اون نبود!

کنار خیابان پارک کردم و به آسمان تاریک نگاه کردم، ناگهان بدون اینکه دست خودم باشد فریاد کشیدم و اسم

دخترکم را صدا زدم:

-ژاکلین!

با اشک‌هایی که بی‌مهابا بر روی گونه‌هایم می‌چکید با زانو به روی زمین افتادم. گریه کردم، بدون دوستن گذر زمان گریه کردم و فریاد کشیدم و نام دخترکم را صدا زدم؛ اما...  
اما انگار که آب شده باشد رفته باشد زیر زمین!  
هیچ اثری از اون نبود! دوباره سوار بر ماشینم، کوچه به کوچه‌ی خیابان‌های نامرد پاریس را گشتم.  
نبود! دخترک من، ژاکلین عزیز من نبود!

«آریان»

با ناباوری به دخترک غرق در خون نگاه کردم!

سریع بغلش کردم و توی ماشینم گذاشتم، سعی در تمرکز کردن داشتم و به دنبال اولین بیمارستان نزدیک می‌گشتم.

\*\*\*

-حالت خوبه؟!

لبخند دل‌نشینی زد و گفت:

-ممنونم!

لبخند ملیحی زدم و از روی صندلی کنار تختش بلند شدم.

از دیشب تا حالا بالای سر این دخترک بودم. ژانیت، دوست عزیزم چند بار زنگ زده بود؛ اما...  
اما انگار جاذبه‌ی آن صورت مهتابی آن دختر مرا وادار می‌کرد که چشم از او بردارم و ساعت‌ها به اون نگاه کنم!

گوشیم زنگ خورد؛ باز هم ژانیت!

-جانم!

-معلومه کجایی تو؟

-ببخش!



-می‌دونی چه قدر زنگ زدم و پیام دادم؟ کجایی؟

-دو سه ساعت دیگه میام خونه بهت می‌گم.  
و بعد گوشی رو قطع کردم و دوباره به صورت دخترک زل زدم.

-چیزی نیاز نداری برات بگیرم؟

-نه ممنونم، تا الان هم به خاطر این یک هفته حسابی شرمنده‌ی شما هستم!

لبخندی زدم، آرام بازوی ضعیف و کوچکش را گرفتم و بلندش کردم، خدا را شکر پاهایش سالم بود و می‌توانست راه برود.

فقط دست راستش شکسته بود و البته سرش!  
هنوز تعجب می‌کنم این دخترک با آن تصادف چگونه زنده است؟

\*\*\*

-خونه‌ات کجاست؟

دخترکی که هنوز هم نامش را نپرسیده‌ام اشک در چشمان آبی رنگش حلقه زد و گفت:  
-من خونه‌ایی ندارم!

تعجب کردم، به آن نمی‌آمد که دختری فقیر و بی‌کس و کار باشد.

-یعنی چی؟

-با برادرم دعوا شد، از خونه زدم بیرون و دیگه نمی‌خوام به اونجا برگردم.

چیزی نگفتم! نباید دلیلش را می‌پرسیدم؛ این یک نوع بی‌احترامی بود  
بعد از چند دقیقه گفتم:

-اسمت چیه؟

-ژاکلین!

-چند سالته؟

-هیجده!

تعجب کردم! نامش همانند نام خواهر ژانیت بود و سنش هم مانند او؛  
اما گفت که با برادرش دعوایش شده؛ پس یعنی پیش برادرش هست و زندگی می‌کند!

حتما اشتباه می‌کنم این ژاکلین گم شده‌ی من و ژانیت نیست!  
گم شده‌ی من! از همان کودکی هم شیفته‌اش بودم، دوستش داشتم و دارم.  
سال‌هاست که به دنبال او هستم.  
آه خدای من! کی می‌شود ژاکلین گم شده‌ام را پیدا کنم؟!!

-کجا می‌ریم؟!!

-خونه‌ی من، تا وقتی تصمیم به برگشتن نگرفتی باید خونه‌ی من زندگی کنی!

-مرسی؛ اما من نمی‌تونم مزاحم تو بشم!

نیم نگاهی به او انداختم، لبخندی زدم و گفتم:  
-مزاحم نیستی!

فقط گفت:

-ممنونم!

نمی‌دانم چرا این دختر ان‌قدر غمگین بود، آرام بود، برعکس همسن‌هایش خیلی آرام به نظر می‌رسید.

« ژانیت »

از دست این پسرهای دیوانه حسابی عصبی بودم.  
یک هفته‌ی تمام به خانه نیامده بود، تلفنش را هم به زور جواب می‌داد.

هنوز نفهمیدم چرا یک هفته است که نیامده است!  
به تلفن همراهم نگاه کردم، ساعت نزدیک به دو بعد از ظهر بود.

در ذهنم جرقه‌ایی خورد!  
خانه‌ی آریان!  
چرا تاکنون به ذهنم نیامده بود؟  
سویچ ماشینم را برداشتم و حرکت کردم.

\*\*\*

جلوی درب بزرگ خانه‌ی آریان نگه داشتم.  
پیاده شدم و به سمت خانم رفتم زنگ که زدم صدای نازک دخترکی به گوشم خورد:

-بله؟

تعجب کردم، آریان نه همسری داشت و نه نامزدی! اهل دوستی با دخترها هم نبود؛ پس صدای این دختر؟

-آریان؟

تا گفتم آریان سریع گفت:

-شما دوست آریان هستید؟ ببخشید بفرمایید!

با چشمان گرد شده وارد خانه شدم و به آریان که روی کاناپه چرم قهوه‌ایی نشسته بود و قهوه می‌نوشید نگاه کردم.

به دخترکی که کنار در پذیرایی ایستاده بود نگاه کردم، چه قدر چهره‌اش برایم آشنا بود، او را کجا دیده بودم؟  
آه یادم آمد! همان روزی که به دنبال دخترکم بودم این دختر را دیدم؛ اما او اینجا چه می‌کرد؟

-ژانیت!

به سمت آریان برگشتم، آرام با قدم‌های بلند به سمتش رفتم و کنارش روی کاناپه نشستیم.

-ژاکلین تو هم بیا بشین.

ژاکلین؟!!

او... او... ژاکلین من بود؟!!

با چشمانی که تعجب ازش می‌بارید به دختر که آرام رو به روی ما نشست، نگاه کردم.

-تو هم مثل من تعجب کردی؟ گمشده‌ی تو نیست ژانیت مطمئنم.

به آریان نگاه کردم.

-اما...

-من هم اولش خیلی تعجب کردم؛ اما نه، این اون گمشده‌ی ما نیست!

شاید راست می‌گفت! آریان هیچ‌وقت به من دروغ نگفته است، بعدا دلیلش را می‌پرسم.

-این یک هفته کجا بودی؟

\*\*\*

با شنیدن ماجرا آرام با لبخند به دخترک نگاه کردم.

-امیدوارم اینجا راحت باشی!

-ممنونم ولی... بهتره من برم!

-نه بمون اگر با بودن من و آریان راحت نیستی ما می‌ریم خونه‌ی من، تو اینجا بمون و استراحت کن.

«ژاکلین»

با دیدن آن پسر تعجب کردم!

نامش هم همانند نام برادر من بود... اما چگونه؟

چگونه که نام آریان هم همانند نام بهترین دوست بچگی من و ژانیت بود؟

واقعا خودشان هستند؟!

آه خدای من! باید از این قضیه سر در بیارم.

تنها، در خانه‌ی بزرگ و شیک آریان روی کاناپه نشسته بودم و در فکر ژانیت و آریان بودم.

نمی‌دانم چرا! اما مطمئنم که آن‌ها همان برادر و دوست بچگی من هستند!

من باید سر در بیارم.

به اتاق در بسته رفتم، می دانستم کارم اشتباه است؛ اما... فضولی است دیگر، نمی شود کاریش کرد.

وای خدای من! در این اتاق هیچ چیزی نبود. روی تخت نرم دراز کشیدم و به فکر فرو رفتم.

به شانهای چپم برگشتم و به عکس کنار آباژور خیره شدم!

چطور ممکن است؟ این... این... این که من و آریان هستیم.

عکس ده سال پیشمان روز تولدم!

حال مطمئن هستم! مطمئن هستم که ژانیت برادرم و آریان دوست چند سال پیشم است.

اما...

چرا آنها من را به خاطر نیاوردند؟

چرا من را یاد نداشتند؟

یعنی...

یعنی واقعا از من آن قدر متنفر بودن که حتی مرا چهره‌ام را به یاد نیاوردن؟!

لبخندی زدم، قطعه این گونه نیست؛ مطمئن هستم که این گونه نیست!

\*\*\*

به آریان که با لبخند نایلون وسایلی را که خریده بود را روی اپن آشپزخانه می گذاشت نگاه کردم. چه قدر دلم برای اون تنگ شده بود!

-چیزی شده که از اول که اومدم همش نگاهم می کنی؟

آه خدای من، از من ضایع تر کسی نیست! از اول که وارد خانه شده بود، فقط به او زل زده بودم.

-معذرت می خوام...

«ساردین»

با اشک‌هایی که بی‌مهابا بر گونه‌ام می‌چکید به دنبال دخترکم بودم.

یک هفته است که چشمانش را ندیده‌ام، دستانش را نگرفته‌ام!

دلم برایش تنگ شده است!  
خداوندا! این حقم نبود! چرا پیدا نمی‌شود؟ همه جا را گشتم! تمام خیابان‌ها، بیمارستان‌ها، خانه‌های دوستانش،  
پلیس راه‌ها...  
اما... نیست!

تنها داشته‌ام در دنیا نیست!

آرام در پارکی که همیشه با ژاکلین به آنجا می‌رفتیم رفتیم.  
روی نیمکت‌های خیس شده از باران پاییزی نشستیم.  
با اشک‌هایی که بی‌مهابا از گونه‌ام می‌چکید خاطراتم را مرور کردم.

ده سال پیش! درست ده سال پیش که با خاله دیان به این پارک آمده بودیم گفت، از دردهایش گفت، از شبی  
که تولدش بود گفت، از مادر و پدرش که طوفان دریا امانشان نداده گفت!  
گفت که دلگیر است.  
گفت از برادرش و آریان دوست صمیمی‌اش که شب تولدش با زنگی که به برادرش زدند و رفتند.  
گفت از آن‌ها که بی‌توجه به او رفتند!

او هم از خانه‌ی گرم و صمیمی از مهر خانواده‌اش رفت!  
رفت؛ چون دلگیر بود که هیچ یک از آن اعضای خانه به او توجه نداشتند.  
گفت که آریان، کسی که با همان سن بچگی باز هم عاشقانه دوستش داشت چگونه بدون توجه رهایش کرد و با  
برادرش رفت!

درکش برایم هنوز هم سخت است.  
سخت است که دخترکم عاشق کس دیگری باشد!  
سخت، خیلی سخت!  
بلند شدم؛ با این چیزها دخترک گم شده‌ی من پیدا نمی‌شود!  
سوار ماشینم شدم و به سوی ناکجاآباد برای پیدا کردن دخترک چشم‌آبی‌ام رفتم.

«آریان»

برایم تعجب داشت که آن‌قدر با نگاه دریایش به من می‌نگرد.

نمی‌دانم چرا به این دخترک احساس عجیبی داشتم. خیلی شبیه به ژاکلین من بود، همانند او ساکت، آرام و...  
و کسی که برای هیچ کار نکرده‌ایی معذرت می‌خواهد.  
لبخندی زد، دختر مهربان من حال کجا هست؟

-دوست داری بریم بیرون؟!

از کنار پنجره کنار آمد و گفت:

-یعنی می‌شه؟!

-آره، لباس‌ها رو عوض کن، چند دست لباس برات گرفتم.

لبخندی زد و با ذوق گفت:

-الان میام.

از ذوق بیش اندازه‌اش خندم گرفت! حتی ذوق و لبخندهایم هم مانند ژاکلین من بود!

\*\*\*

کنار خانه‌ی ژانیت ماشین را پارک کردم و منتظر شدم تا بیاید.

-چرا وایسادی؟

-ژانیت هم قراره بیاد.

لبخندی و با ذوق گفت:

-جدا؟

نمی‌دانم چرا حسودی‌ام شد با لحنی سرد گفتم:

-آره!

انگار که آن هم از تغییر ناگهانی‌ام تعجب کرده باشد گفت:

-چیزی شده؟!

تا خواستم لب باز کنم ژانیت در ماشین را باز کرد و سوار شد.

-خب خب سلام، قراره کجا بریم؟

-نمی‌دونم، ژاکلین تو بگو!

-راستش من یه رستوران می‌شناسم، همیشه با برادرم اونجا می‌رفتیم، بچگی هم وقتی توی یتیم خونه بودم با خاله دیان، خیلی جایه خوبیه.

با تعجب گفتم:

-یتیم خونه؟!

انگار که فهمیده باشد چه چیزی گفته است سرش را پایین انداخت و لبانش را گاز کوچکی گرفت با بغضی غیر قابل هضم گفت:

-من ... من ...

آرام لبخندی زدم،

-پس برای همین بود که هیچ کس رو توی پاریس نداشتی، درسته؟!

-آره ولی ... من نمی‌خواستم مزاحمتون بشم؛ من ...

ژانیت: آروم باش دختر خوب؛ پس برادرت چی؟ چرا با برادرت نیستی؟ البته می‌دونم بی‌احترامیه؛ ولی ...

-نه، بی‌احترامی نیست، اصلاً! حق می‌دم که انقدر کنجکاو باشید.

آریان؟

با شنیدن نامم از زبانش قلبم لرزید، لرزشش را دوست داشتم.

-بله؟



-می شه به این پارکی که میگم بری؟!

-البته! آدرسش رو بگو.

- ...

گفت و گفت، اشکانم صورتم را در آغوش گرفته بود!

ژاکلین من بود؟!

همان دختر هشت ساله‌ی چشم آبی؟

باورش برایم سخت بود.

به ژانیت که خواهرکش را در آغوش گرفته بود نگاه کردم. چه قدر من هم دلم می‌خواست که جای ژانیت باشم؛  
اما...

اما دلگیر بودم، دلگیر بودم از ژاکلینم که آن‌گونه در مورد من فکر کرده بود! سخت بود باورش...

من بی‌مه‌بابا در پی گشتن دخترکم بودم و او این‌گونه فکر می‌کرد؟!

«ژانیت»

با عشق به ژاکلینم نگاه کردم.

چه قدر دلم برایش تنگ شده بود؛ برای نگاهش، دستانش، آغوشش!

به آریان نگاه کردم، می‌دانستم که دلگیر است، می‌دانستم خواهرکم را دوست دارد؛ اما...

-ژاکلین!

با فریاد پسری نگاهم را از آریان گرفتم.

با تعجب به آن پسر نگاه کردم که با فریاد و اشک‌هایی که بی‌مه‌بابا روی گونه‌اش می‌چکید نگاه کردم.

-ژاکلین کجا بودی؟! می‌دونی چه قدر دنبالت گشتم؟ می‌دونی چند بار تک تک کوچه‌های پاریس را گشتم؟

ژاکلین هم مانند او پسر اشک از چشمان دریایی‌اش می‌چکید.

-ساردین! من...

-چیزی نگو ژاکلین؛ فقط بذار من بگم از این یک هفته!

\*\*\*

گفت، گفت و گفت! خالی کرد خودش را، خالی کرد دل پر از غمش را، خدای من! چگونه از این پسر باید تشکر کنم؟! هزاران بار هم که به پایش بی‌افتم باز هم کم است.

به آریان نگاه کردم که با صورتی سرخ به ساردین، همان پسری که زندگی دخترکم را بهش مدیونم نگاه می‌کرد. می‌دانستم که اکنون می‌خواهد داد بزند فریاد بزند! برادرم است، می‌شناسمش.

-ساردین، برادر من بوده و هست! کسی که مدیونش هستم. من...

-برادر؟! چرا ژاکلین؟ مگه من چی کم دارم؟ ژاکلین من دوستت دارم.

«ژاکلین»

قلبم درد گرفت از بغضش، از اشک حلقه زده در چشمانش؛ اما باید می‌گفتم.

-ساردینم، برادر من، منم دوستت دارم؛ اما... اما من آریان را دوست دارم! من از همان بچگی آریان را دوست داشتم و دارم! ساردین دلگیر نباش از من، دوستت دارم؛ ولی...

لبخند بغض داری زد و گفت:  
-ممنونم!

با تعجب گفتم:

-بابت چی؟!

-بابت آرامشی که با چشم‌هات بهم می‌دادی، بابت دستات که آرومم می‌کرد، بابت حس خوبی که وقتی

می‌خندیدی بهم می‌دادی، مرسی که گذاشتی این حس‌های خوب رو با تو تجربه کنم!

بلند شد و رفت...

نمی‌دانم چند دقیقه یا چند ساعت، فقط به جای خالی‌اش نگاه می‌کردم و اشک می‌ریختم!

-ژاکلین؟

با صدای آریان نگاهش کردم.

-بهتره بریم خونه!

لبخندی زدم! با اینکه بغض داشتم؛ ولی باز هم لبخند زدم، به دردهایم!

به آسمان پر ستاره‌ی شب نگاه کردم، لبخندی زدم و گفتم:

-این هم گذشت...

\*\*\*

دست در دست آریان با فریاد آرام آرام کنار خیابان‌های پاییزی قدم می‌زدیم و گریه می‌کردیم.

آری، هم گریه و هم فریاد! برای دلتنگی‌ها. بغض‌ها فریاد می‌کشیدیم و خدا را صدا می‌زدیم و برای داشتنش و بودنش شکرش می‌کردیم.

رو به آریان ایستادم، دست در دست لبخندی عاشقانه بهم زدیم.

-باهم

-باهم

-می‌شکنیم

-می‌شکنیم

-هزاران بغض ناگفته از درد را...

-هزاران بغض ناگفته از درد را...

هر دو به آسمان نگاه کردیم. لبخند خدا را حس کردم، لبخند زدم!

\*\*\*

«دانای کل»

آرام دست در جیب پالتوی چرمش به دنبال گمشده‌اش بود، قدم میزد. لبخندی که از خوشحالی روی لبش بود را هیچ چیزی نمی‌توانست غمگین کند.

ژانیت، می‌گشت تا به گمشده‌اش برسد، به دخترکش؛ اما نه به دنبال دخترک چشم آبی‌اش، نه به دنبال خواهرک گم شده‌اش، این بار به دنبال عشقش!  
عشقی که پاک و خالص است، عشقی که سال‌هاست به دنبال اوست، شاید روزگار همانند ژاکلینش او را هم به او برساند...

\*\*\*

آرام اشک می‌ریخت و به دختر و پسری که عاشقانه باهم بلند بلند می‌خندیدند نگاه کرد!  
شاید اوهم بالاخره گم شده اش را پیدا کند.

ساردین، پسری از کوه درد! پسری که عاشقانه دخترکش را ستایش می‌کرد؛ اما...  
اما چه فایده که آن دخترک خدای عاشقانه‌هایش نبود؛ اما چه فایده که پرستیدن آن دخترک را فقط درد داشت و درد...

خوشحال بود! خوشحال بود از این که دخترکش پس از سال‌ها لبخندی از ته دلش می‌زند، خوشحال بود که دخترکش هم نیمه‌ی خود را پیدا کرد بود!

\*\*\*

هر دو دست در دست هم با شیطنتهای عاشقانه‌شان، در کنار جوب‌های پر از آب پاریس در کنار پیاده‌روهای پر از برگ پاییزی، لبخند می‌زدند!

روزگار این دو را گم شده‌ی هم قرار داد که بی‌تابانه هم‌دیگر را پیدا کردند!

\*\*\*

خدا در همین نزدیکی است، پس بخند؛  
بخند به زندگی پر از غرور!  
بخند به زندگی‌ای که فقط درد دارد برای تو!

شاید توام یکی از این روزها گمشده‌ی خود را دریابی  
و از نگاه غرورآمیز دنیا خلاصی یابی!